

بوريس پاسترناک

دکتر ژيو اگو

ترجمه

علی اصغر خبره زاده



مؤسسه انتشارات نگاه

فهرست

بخش اول	
قطار سریع‌السیر ساعت پنج.....	۷
بخش دوم	
دخترکی از محیطی دیگر.....	۳۵
بخش سوم	
درخت کریسمس در خانه «سونتیتسکی»ها.....	۹۷
بخش چهارم	
وعده‌ها فرا می‌رسند.....	۱۴۱
بخش پنجم	
وداع با گذشته.....	۱۹۷
بخش ششم	
توقف در مسکو.....	۲۴۹
بخش هفتم	
سفر.....	۳۱۵
بخش هشتم	
ورود.....	۳۸۳

بخش نهم

۴۲۱ واریکینو

بخش دهم

۴۶۵ در شاهراه

بخش یازدهم

۴۹۹ چریک جنگل‌ها

بخش دوازدهم

۵۳۵ درخت بادامک یخزده

بخش سیزدهم

۵۷۱ روبه‌روی مجسمه‌خانه

بخش چهاردهم

۶۳۵ بازگشت به واریکینو

بخش پانزدهم

۷۰۷ پایان

بخش شانزدهم

۷۶۵ سرانجام

بخش هفدهم

۷۹۱ اشعار یوری ژیاگو

آن‌ها می‌رفتند، همچنان می‌رفتند، و هنگامی که سرود ماتم قطع می‌شد، مانند این بود که در طول مسیرشان صدای پاها، اسب‌ها و وزش باد شنیده می‌شود.

رهگذران کنار می‌رفتند تا راه را بر مشایعت‌کنندگان باز کنند، تاج گل‌ها را می‌شمردند و علامت صلیب می‌کشیدند، کنجکاوان به این گروه می‌پیوستند و می‌پرسیدند: «که را به خاک می‌سپارند؟» جواب می‌شنیدند: «ژیواگو» - درست، ثواب دارد، برای این مرد دعایی بکنیم - مرد نیست، زن است - چه فرق می‌کند. خدا بیامرز دش. مراسم خوبی است.

آخرین لحظات به سرعت می‌گذشت - لحظاتی بودند حساس و بازنگشتنی. «زمین خدا و آنچه را که در بردارد، جهان و تمام موجوداتش.» کشیش، با دست علامت صلیب رسم کرد و یک مشت خاک بر «ماریانیکلایونا» پاشید. سرود «با ارواح پاکان» را خواندند. بعد حرکت غیرارادی و شتاب‌آمیز شروع شد. در تابوت را بستند، میخ کوبیدند و در قبر گذاشتند. بارانی از خاک و کلسوخ بر تابوت بارید و صدایی مانند طبل برخاست و در آن واحد با چهار بیلچه آن را پوشانیدند. تپه کوچکی درست شد. پسر بچه‌ای ده ساله از تپه بالا رفت.

تنها آن بی‌حسی و سردرگمی که پس از دفن مجلل عموماً وجود تمام مردم را فرا می‌گیرد، می‌توانست درک و احساس این پسر بیچاره را که می‌خواست بر سر قبر مادرش سخنرانی کند، توجیه کند.

او سرش را بلند کرد و از بالای تپه با نگاه تپه‌ی خود فضای بی‌رنگ و بوی پاییز و گنبد‌های صومعه را احساس کرد. چهره‌اش با بینی برگشته، درهم فرو رفت. گردن برافراشت. اگر بیچاره‌ی این حرکت را انجام می‌داد، دلیل بر این بود که می‌خواهد زوزه بکشد. پسر بیچاره، چهره‌اش را با دست پوشانید و بغضش ترکید. تکه ابری که به جانب او به حرکت درآمده بود، با رگبار سرد خود بر دست‌ها و چهره‌اش شلاق زد. مردی سیاهپوش به قبر نزدیک شد، آستین‌های تنگ جامه‌اش بر بازوانش چین‌خورده بود. او «نیکلای نیکلایه‌ویچ و دنیاپین» کشیش بود که با میل خویش به یک کشور غیرمذهبی آمده بود و برادر متوفی و دایی این پسر بیچاره بود که می‌گریست. به‌طرف پسر بیچاره آمد و او را با خود از قبرستان بیرون برد.

۲

آن‌ها شب را در اتاق کوچک داخل صومعه به‌سر بردند، دایی از مدت‌ها پیش آن‌جا را می‌شناخت. شب شفاعت مریم (اول اکتبر) بود - فردا می‌بایست به سفر دور و درازی بروند، آن‌ها به جنوب می‌رفتند، به یکی از شهرهای حاکم‌نشین ولگا، جایی که پدر «نیکلای» نزد ناشری کار می‌کرد که روزنامه‌ی پیشرو آن ناحیه را منتشر می‌کرد. آن‌ها قبلاً بلیط تهیه کرده بودند و چمدان‌های‌شان مرتب و بسته در اتاقک قرار داشت. ایستگاه راه‌آهن نزدیک بود و باد نفیر شکوه‌آمیز لکوموتیوهای راه‌آهن دور مانور می‌دادند به گوش می‌رسانید.

با فرارسیدن شب، هوا سردتر شده بود دو پنجره‌ی روبه‌روی کف حیاط، به گوشه‌ی باغ محقری که از درختان افاقیا پوشیده شده بود و به گودال آب

یخ‌زده شاهراه و قسمتی از قبرستان که در همان روز «ماریا نیکلایونا» را در آن به خاک سپرده بودند، باز می‌شد. از پنجره جز چند ردیف کلم که از سرما سیاه شده بود، چیزی به چشم نمی‌خورد. هنگامی که باد ضربه‌ای می‌نواخت، بوته‌های لخت چون جن‌زدگان دست و پا می‌زدند و در کنار جاده دراز می‌کشیدند.

هنگام شب، «یورا» از صدای ضربه‌ای که به پنجره خورد، بیدار شد. اتفاق تاریک را نور سفید موج روشن کرده بود. «یورا» با پیراهن به‌طرف پنجره دوید چهره‌اش را به شیشه و پنجره چسبانید.

در بیرون، جاده، قبرستان و باغ محو شده بود. توفان می‌غرید و هوا برفی بود. مانند این بود که توفان «یورا» را دیده و به ترس او پی‌برده بود، و از اثری که بر او می‌گذاشت، لذت می‌برد. توفان غران و زوزه‌کشان تمام توانایی خود را به‌کار می‌برد تا نظر کودک را به‌خود جلب کند. از آسمان برف حلقه‌حلقه به شکل کلاف‌های بی‌انتهای فرو می‌ریخت و پارچه‌ی سفیدی می‌گسترده و زمین را در چین‌های کفن مانند خود می‌پوشانید. توفان در دنیا بی‌همتا بود، بی‌همتا و بی‌رقیب.

«یورا» همین‌که از تکیه‌گاه پنجره پایین آمد، خواست لباس بپوشد و از اتاقک بیرون بدود: می‌بایست چاره‌ای می‌جست. او می‌ترسید، هر دم این فکر به‌خاطرش می‌گذشت: کلم‌های صومعه در کفن پیچیده می‌شوند و دیگر نمی‌توان آن‌ها را از خاک بیرون آورد و مادرش را در آن‌جا به یاد می‌آورد که در زیر برف پنهان شده است و در برابر آن نیرویی که بیش از پیش او را از فرزندش دور می‌کند، نمی‌تواند مقاومت کند و هر لحظه بیشتر در خاک فرو می‌رود.

این مرحله با اشک پایان یافت. دایی بیدار شد، از مسیح با او صحبت کرد و کوشید تا آرام و دلگرمش کند. بعد، پسر بیچاره درهم و فکور به پنجره نزدیک شد و چندبار خمیازه کشید. آن‌ها لباس پوشیدند، روز شده بود.